

# سرباز حلبی

## The Steadfast Tin Soldier



# سرباز حلبی

ترجمه از: مهناز قصبگی

سرپرست گویندگان: ژاله علو  
گوینده داستان: شراره شفتی  
با صدای خانم مریم شیرراد و آقایان:  
طهماسب - هاشمی - بهره‌مندی  
و گروه دیگری از هنرمندان رادیو،  
تلویزیون و سینما



# The Steadfast Tin Soldier

پوستان معرفت  
بلوار سردمیری نبش ولی عصر



یکی بود یکی نبود غیر از خدا  
هیچکس نبود زیر گنبد کبود  
خورشید هنوز طلوع نکرده بود .  
پیرمرد کوچولو سرسختانه نوی  
مغاره‌اش مشغول هم‌زدن ماده  
مذاب حلبی بود .

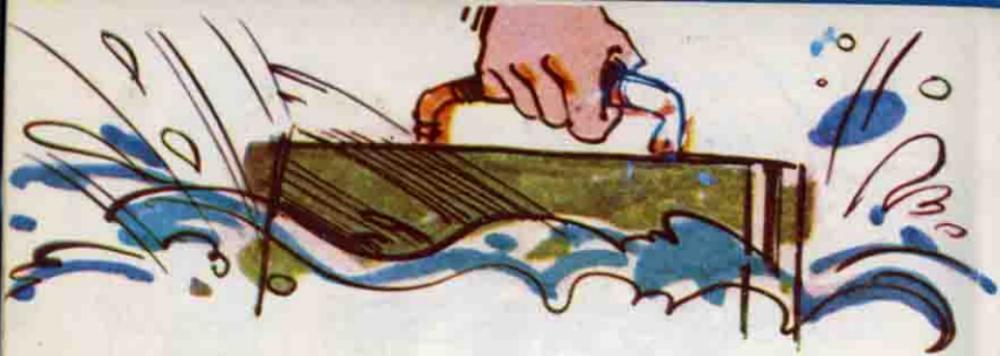


وقتی احساس کرد که دیگه آماده  
است در حالیکه آرزو میکرد کادوی  
نوه‌اش خیلی خوب بشه، اونو با  
دقت توی قالب ریخت .

The sun had not yet risen.  
The little old man worked  
feverishly in his shop,  
stirring the melted tin.

When he felt it was just  
the right texture, he  
carefully poured it into a  
mold, praying the birthday  
present for his grandson  
would turn out well.





بعد بسرعت قالبرو توی یک طشت آب سرد فرو کرد .  
وقتی که دیگه مطمئن شد اون به اندازه کافی یخ کرده یواش  
بازش کرد که ببینه چی از آب درآمده ۲۵ تا سرباز حلبی داخل  
قالب درخشان و براق بنظر میآمد و چقدر او از این بابت شاد  
شد .

Then he quickly dipped the mold into a tub of cold water. When he was certain it had cooled sufficiently, he slowly opened it to see the results. The 25 tin soldiers inside looked bright and shiny and he was very relieved.

اما . . . . چشمش به آخری  
افتاد .

او فقط یک پا داره ، اوه چه  
بد شانس مایع کم اومده .

But then, his eyes fell upon the last one.

"It has only one leg. How unfortunate. There wasn't enough tin."



سرباز حلیبی همراه با سایر هدایا روی میز قرار گرفت. نمی شد تحسینشون نکرد؟ یک قصر چوب پنبه‌ای بود که جلوش چند تا درخت بود که یک دریاچه آینه‌ای رو احاطه کرده بودند. ولی از همه قشنگتر یک بالرین کاغذی بود که دم در قصر ایستاده بود او دستهاش رو باز کرده بود و یک پاشرو بالا گرفته بود. سرباز حلیبی هر چه سعی کرد نتونست از او چشم برداره. میدونست که عاشقش شده. چقدر دلش میخواست که با بالرین باطراف گردش میکردند و حرف میزدند. ولی متاسفانه میدونست که اسباب‌بازیها قادر به انجام این کارها نیستند.

The tin soldier was placed on a table along with some other gifts. You couldn't help admiring them. There was a cardboard castle and in front of it stood some trees which surrounded a mirror lake. But the most beautiful of all was the paper ballerina in the castle's doorway. She stood poised with her arms stretched out and her leg lifted high in the air. Try as he might, the tin soldier could not take his eyes off her. He knew he was in love. How he wished that he and she could move about and talk to each other, but he sadly realized that toys could do no such thing.



بعد او بخانه نوه‌اش رسید و هدیه‌رو به متیو داد.

سربازهای حلیبی، مرسی بابا بزرگ قابلی نداره متیو، اما من از بابت اون سرباز یک پا متاسفم، مایع باندازه کافی نبود که...  
اما من اونوا از همه بیشتر دوست دارم.  
چرا؟

چونکه اون با بقیه فرق داره. و این استثنائیش میکنه.

A little while later, he arrived at his grandson's home and gave Matthew the present.

"Tin soldiers! Thank you, Grandpa"

"You're very welcome, Matthew, but I'm sorry about the one-legged soldier. There wasn't enough tin to..."

"But I like him the best."

"Why?"

"Because he's different from the others, and that makes him special."



وقتی میتو رفت طبقه بالا  
بخواهه یک نور درخشان  
یکدفعه روی پنجره ظاهر شد  
و بداخل اتاق اومد . اونقدر  
روشن بود که اگر سربارحلی  
میتوانست سرش رو برمیگردوند .



After Matthew had  
gone upstairs to bed, a  
bright spot of light  
suddenly appeared on  
the open window and  
drifted into the room

It was so shiny that, had he been  
able to, the tin soldier would  
have turned from it.





Suddenly, it landed right in front of him and there stood a tiny, beautiful lady.

"Hello! I am Amanda, Queen of the Fairies. I've come to grant you your wish. You will be able to talk and move about just like humans do, but you must vow never to let a human see or hear you doing so."

The soldier thought to himself that this would be an easy promise to keep. Amanda was reading his thoughts and interrupted them.

"I have not finished. There is one thing more. You must swear that when you do exercise your new freedom, you must only do so between the hours of 12 midnight and six in the morning."

نور یکدفعه جلوی پای او ایستاد و یک زن زیبا و کوچک مقابلش ظاهر شد .

سلام . من آماندا ملکه فرشته‌ها هستم ، آمده‌ام که آرزوت رو برآورده کنم . تو از این بعد قادری که مثل آدمها حرف بزنی و حرکت کنی ولی باید عهد کنی که نگذاری هیچوقت انسانها حرکت تو ببینند ، یا صدات رو بشنوند . سربار پیش خودش فکر کرد که این عهد خیلی آسونه .

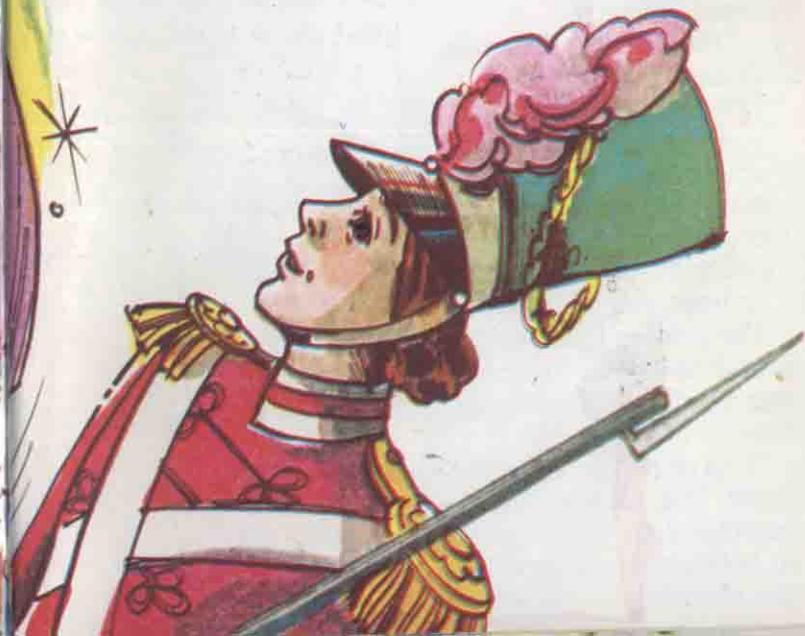
آماندا افکار او را خوند و بهش گفت . من هنوز حرفم تموم نشده . یک مطلب دیگر هم هست . تو باید قسم بخوری که تمام اینکار هارو بین ساعت ۱۲ شب تا ۶ صبح انجام بدی .

universe. The tin soldier could suddenly feel himself begin to wobble on his one leg. He realized this would take some getting used to. Then he looked up to see Amanda rise into the air.

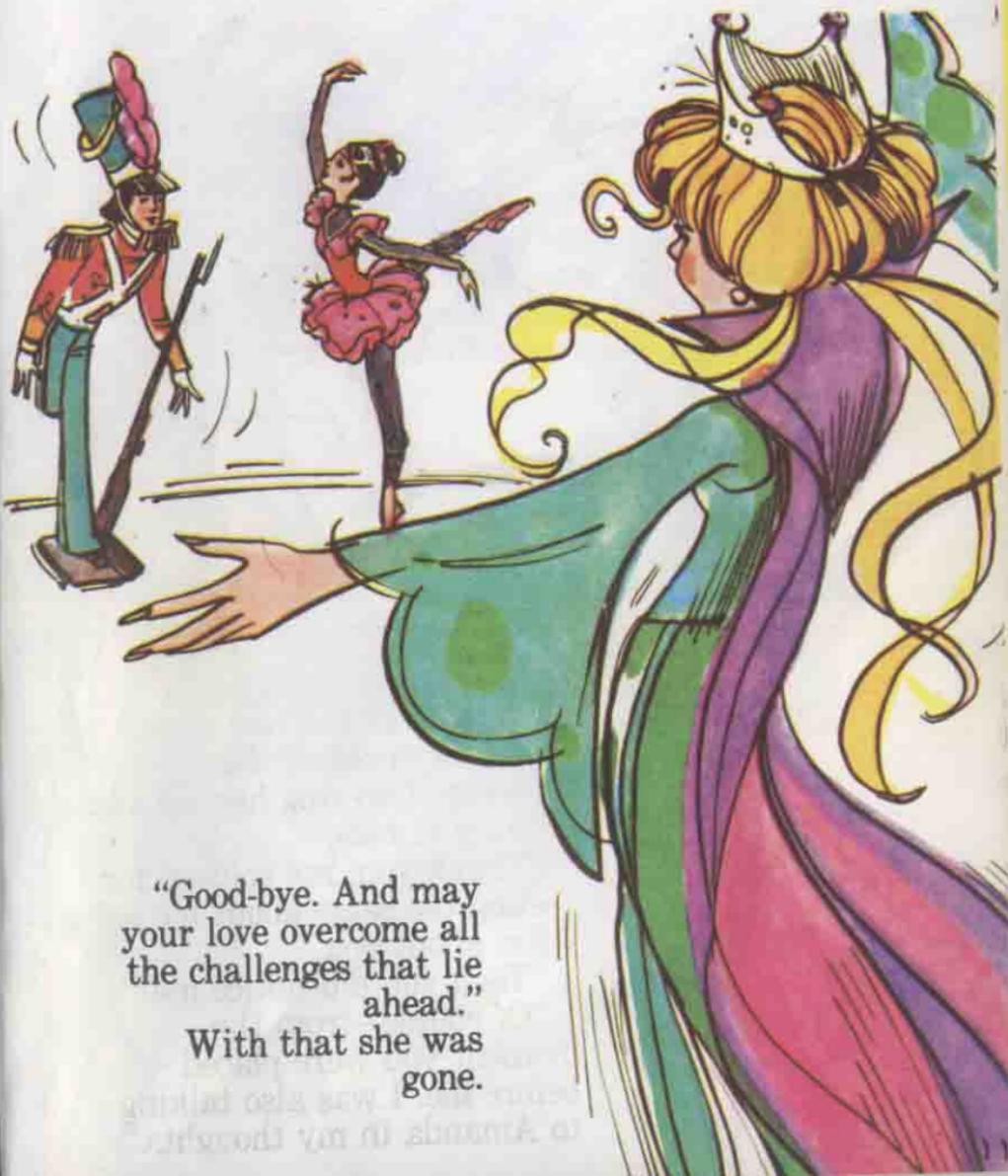


سرباز حلبی بیصدا هر دو شرط رو قبول کرد و آماندا  
عصا رو بلند کرد. اونو بطرف سرباز حلبی و بعد بطرف بالرین  
گرفت. از عصا گود طلایی رنگی بلند شد که هر ذره اش مثل  
ستارهها میدرخشید. سرباز حلبی ناگهان اجساس کرد که  
همون یک پاش داره حرکت می‌کنم. میدونست که مدتی طول  
میکشه تا عادت کنه. سرشرو بلند کرد و دید که آماندا داره  
با آسمانها میره.

The tin soldier silently agreed to the two conditions and Amanda raised her wand. She waved it first toward the soldier and then toward the ballerina. From it came sparkling gold dust that glittered with the brilliance of every star in the



خداحافظ. امیدوارم که عشق تو باعث بشه بتمام  
سختیهایی که در راهته غلبه کنی.  
و باین ترتیب ناپدید شد.



"Good-bye. And may  
your love overcome all  
the challenges that lie  
ahead."  
With that she was  
gone.



سربار حلبی تو فکر رفت که مقصودش  
از این حرف چه بود و به این دلیل  
متوجه نشد که بالرین پاش و پائین  
آورد و بهش خندید .  
از اینکه نسبت بمن همون احساس پرو  
داری که من بتو دارم متشکرم .  
پس تو هم متوجه من شدی  
البته ، از همون لحظه‌ایکه ترو مقابل  
من قرار دادند . منم پیشتر خودم با  
آماندا صحبت کردم .

The tin soldier began to wonder what she had meant. He hardly noticed the ballerina lowering her leg and smiling at him.

"Thank you, my soldier, for feeling the same about me as I feel about you."

"Then you did notice me?"

"Of course—from the moment you were placed before me. I was also talking to Amanda in my thoughts."

همینکه متیو از پله‌ها پائین دوید، بالرین پایش رو برد  
بالا و سرباز هم به حالت خبردار ایستاد.  
داشتم ترو فراموش میکردم سرباز حلبی، بیای بریم تو  
رختخواب من.

The ballerina quickly  
raised her leg again and  
the soldier resumed his  
position as Matthew  
came racing down  
the stairs.  
"I almost forgot you, tin  
soldier. You're coming  
to bed with me."



او سرباز حلبی رو خیلی تند بطبعه بالا به رختخوابش برد.  
از اینکه میدید متیو آنقدر دوستش داره خیلی خوشحال  
بود ولی فکر سرباز حلبی از بالترین قشنگ غافل نمیشد. مدتی که  
اونجا موند فکر کرد که تا یکبار دیگه او رو نبینه نمیتونه بخوابه  
یو اش باون طرف تخت رفت ازش پائین اومد با کمک تفنگش روی  
پلهها لی لی کرد و یکی یکی پائین رفت.



He quickly  
carried the tin  
soldier upstairs  
to his bed.  
Although the tin  
soldier was happy

that Matthew cared for him so much, he couldn't  
help thinking of his pretty ballerina.  
After lying there for some time, he decided that he  
could not sleep unless he saw her once more that  
night. He quietly crawled to the end of the bed and  
lowered himself to the floor.

Using his rifle as a crutch,  
he hobbled over to the  
stairway and began to  
climb down the stairs,  
one by one.



وقتی پائین رسید که دیگه صبح سحر بود. توی اتاق ناهار خوری ته میز جایی رو که اسباب بازیها قرار داشتند دید. داشت میزرو دور میزد باونجا برسه که طوطی او رو شناخت و بهش گفت. بهتره عجله کنی تقریبا " ساعت شیشه.

It was early morning by the time he reached the bottom. He could see the end of the table in the dining room where the toys were. He had just rounded the corner when he was spotted by Parker, the family parrot.

"You'd better hurry. It's almost six o'clock."



سرباز حلیی بالاخره به میز رسید برای اینکه از بالا بره  
میایست از طناب پرده استفاده میکرد که کنار پنجره بود.  
بنابراین تفنگشو از شونه اش آویزان کرد و خودش رو کشید بالا.  
وقتی به لب پنجره رسید کمی نشست که استراحت کنه.  
بالرین او رو دید و آمد لب میز که با او حرف بزنه.  
سرباز به ساعتی که روی جا کتابی قرار داشت نگاهی کرد و گفت  
فقط دو دقیقه مونده بهتره عجله کنم.

The tin soldier finally came to the table. In order to get to the top, he would have to crawl up the drapery cord, next to the window. So he slung his rifle over his shoulder and slowly pulled himself up the cord.

When he reached the windowsill, he sat

on the edge for a moment to rest. The ballerina saw him and made her way to the end of the table to greet him. The soldier looked at the

mantle clock which sat on the book shelf across from the table.

"I only have two minutes. I'll have to hurry."



پرنده داخل اتاق رفت و چشمش ببالرین افتاد  
چه کاغذ خوب و نرمی میتونم برای درست کردن لانه تکه  
تکهاش کنم.

پرنده بطرف میز رفت و بالرین همینطور که داشت ازش  
فرار میکرد جیغی کشید ولی پرنده او رو گرفت و میخواست در بره  
که سرباز حلبی با کمک طناب توی اتاق تاب خورد و پشت پرنده  
نشست.

The bird peeked into the room  
and her eyes quickly focused on  
the ballerina.

"Now there's some nice soft  
paper I can shred up for  
my nest."

The bird sailed on  
to the table and the ballerina screamed  
as she tried to run from the creature.  
But the bird had her caught and was  
about to snatch her up, when the tin  
soldier grabbed hold of  
the cord and swung  
across, landing on the  
bird's back.



اوه

از پرنده سیاهی که توی پنجره نشست ترسید.



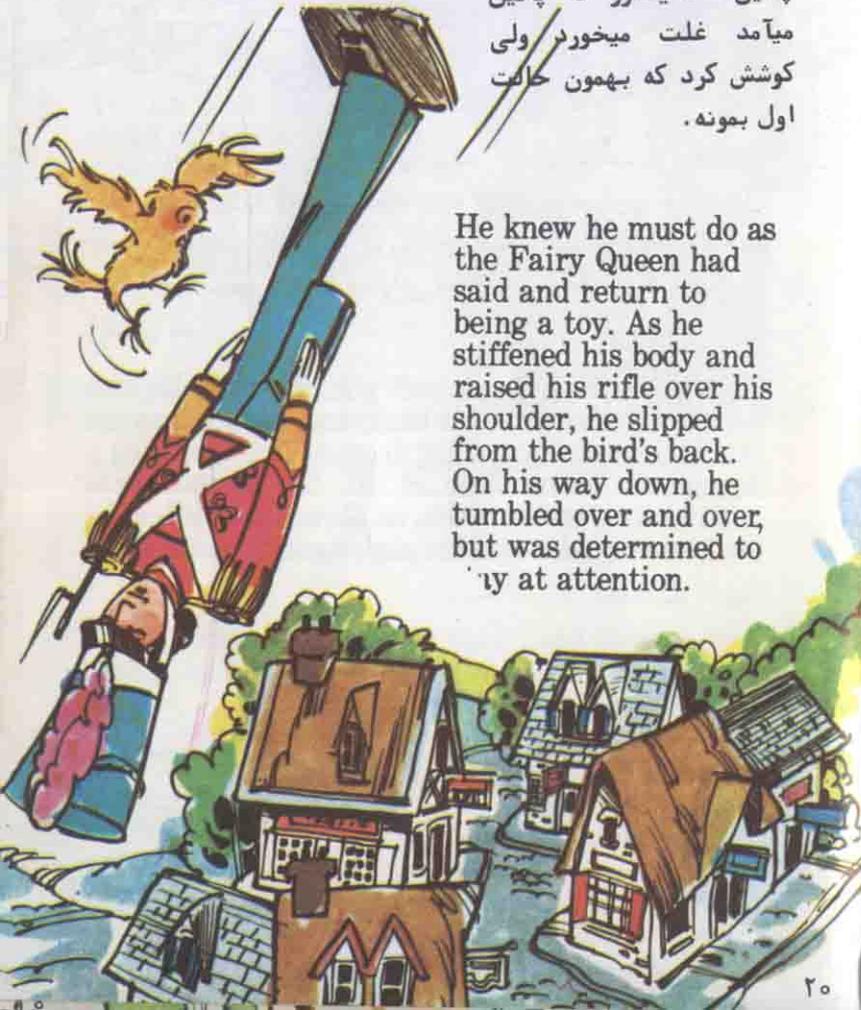
"Ooh"

He was startled by a large blackbird which  
landed on the window sill.

میدونست باید طبق دستور ملکه فرشتهها عمل کنه و باز  
بشکل یک اسباب بازی در بیاد همینکه بشکل خبرداردر اومد و  
تفنگشرو روی شونه اش قرار داد

از پشت پرنده سر خورد  
پائین. همینطور که پائین  
میآمد غلت میخورد ولی  
کوشش کرد که بهمون حالت  
اول بمونه.

He knew he must do as  
the Fairy Queen had  
said and return to  
being a toy. As he  
stiffened his body and  
raised his rifle over his  
shoulder, he slipped  
from the bird's back.  
On his way down, he  
tumbled over and over,  
but was determined to  
draw attention.



این باعث وحشت پرنده شد. از پنجره پرید بیرون وقتی  
اون بالاها تو آسمون بود تازه سرباز فهمید که چه اتفاقی افتاده  
ولی دیگه خیلی دیر شده بود. او صدای زنگ کلیسارو شنید که  
شش ضربه زد.



This frightened the blackbird so that she turned  
and flew out the window. She was high in the air  
before the tin soldier realized what had happened,  
but he knew it was too late to do anything. He  
could hear the church bell as it tolled for the sixth  
time.

سرباز حلبی دیگه خشک شده بود که دو تا پسر بچه از راه رسیدند. یکیشون یک قایق کاغذی تو دستش بود.

وقتی سرباز حلبی رو دید  
آستین دوستش رو گرفت و  
گفت،

هی واسه کشتی مون یک  
ناخدا پیدا کردیم.

The tin man had almost dried off, when two boys came walking along. One of them had a paper boat in his hand and when he saw the tin soldier, he grabbed his friend by the shirt.

"Hey! We found a sailor for our ship!"

سرباز حلبی خیلی دلش میخواست بهشون بگه هیچ  
علاقه‌ای به دریانوردی نداره و تازه از اینکه سرباز پیاده نظامه  
کلی راضیه ولی همونطور ساکت و سیخ موند تا اینکه پسرها اورو  
توی قایق کاغذی قرار دادند.

The tin soldier would have liked to explain that he really had no desire to be a sailor, that

he was perfectly happy in the infantry; but he remained silent and steadfast as the boys placed him in their paper boat.



بالاخره افتاد روی یک کپه برگ. او نزدیک خیابان به پشت  
افتاده بود و به آسمان خیره شده بود. کم‌کم باران گرفت اول  
چند قطره بعد سیل‌آسا. در یک چشم همزدن خیابان پر از آب  
شد و بعد بهمون سرعت که بارانی شده بود بهمون سرعت روشن و  
آفتابی شد

Finally, he landed on a soft pile of leaves. He was next to the street, on his back, and staring into the sky. It began to rain, a few drops at first and then a downpour. In no time at all, the streets were covered with water. Then, as abruptly as it began, the storm ceased and the sky began to clear up.



بعد اونها قایقرو توی آب  
گذاشتند .

نگاه کن داره میره باید  
بدویم تا بتونیم بهش برسیم .



Then they put the boat in the rushing water of the gutter. "Look at him go. We're going to have to run fast to keep up with him."

پسرها کنار آب شروع بدویدن کردند ولی جریان آب خیلی تند بود و پس از مدتی قایق کاغذی از نظرها ناپدید شد . برای سرباز حلبی تجربه خیلی وحشتناکی بود چون تا اونروز هیچوقت توی قایق نود . مخصوصا " این یکی که خیلی هم تند میرفت .

The boys sprinted along the street, but the water was flowing much too rapidly, and soon the paper boat was out of sight.

It was a frightening experience for the tin soldier, because he'd never been on a boat before, especially one traveling so fast!

قایق از زیر یک تونل تاریک و طولانی عبور کرد تاریکتر از  
 جعبه‌ایکه سرباز حلبی‌رو توش بسته‌بندی کرده بودند. او داشت  
 به بالرینش فکر میکرد. مطمئن بود که دیگه او رو نمی‌بینه.  
 افکارش از دیدن چشمهای تیز موش آبی قطع شد.

Suddenly, the boat passed under a long, dark  
 tunnel— darker even than the box he'd been  
 wrapped in. But his thoughts were now on his

ballerina. He was certain that he  
 would never see her again. His  
 sad thoughts were suddenly  
 interrupted by the appear-  
 ance of piercing eyes which  
 belonged to a water rat.



حیوان بطرف قایق شنا کرد  
 و داد زد،

تو گذرنامه داری؟

The creature swam up to the  
 boat and sneered.

“Do you have a passport?”

به پیش به پیش سرباز شجاع . مرگ  
در یک قدمیته وحشتناک . . . و سرد .  
... اوه .

“Forward. Forward. Soldier Bold.  
Death’s before you, grim and cold.  
Whow-ow-owh”

سرباز جلوسرو نگاه کرد و فهمید که اون حرفها چه  
معنی داره . مقابلش یک آبشار بزرگ بود . اگر  
باونجا میرسید توی تخته سنگها له میشد . نزدیکتر  
و نزدیکتر شد . با اینکه میدونست مرگش رسیده اما  
همونطور سیخ باقی موند یک مرتبه قایق به لب  
آبشار رسید



The soldier looked ahead and quickly  
learned what those words meant. Before  
him was a great waterfall. If he went  
over, he would be crushed on the rocks  
below. Closer and closer he came to the  
edge, knowing that his doom was near.  
But the tin soldier remained steadfast.

Suddenly, the boat  
sailed over  
the edge.



سرباز حلبی ساکت موند و قایق با سرعت از کنار موش رد  
شد . موش بدنبال اون شنا کرد و آنقدر عصبانی بود که صورتش  
قرمز شده بود .  
جلوشو بگیر جلوشو بگیر ، او حق عبور نداره .

The tin soldier remained silent  
and the boat sped past the rat.  
The rodent swam after it,  
obviously very angry, because  
now his face was bright red.  
“Stop him! Stop him!  
He hasn’t paid the toll.”



ولی قایق خیلی سبکتر از اون بود که موشه بهش برسه .  
خیلی زود موش از قایق عقب افتاد و تونل وارد یک راه آب زیر  
زمینی شد . ولی سرباز حلبی هیچ حرکتی نکرد . افکارش دوباره  
رفته بود سراغ بالرین که دیگه هیچوقت او رو نمیدید او به وسط  
سیلاب رسیده بود و آنقدر سریع عبور میکرد که صدای باد رو تو  
گوشهات می شنید .

But the boat was lighter than the creature  
chasing it and rode the current much better than  
he. Soon the rat was far behind and the tunnel  
entered into a large canal. But the tin soldier did  
not even flinch.

His thoughts had returned to the ballerina  
whose face he might never see again.

He was in the midst of a  
raging torrent, travelling so  
fast that he could hear the  
wind whispering in his ear.



ولی وقتی کج شد سرباز حلبی اونور سنگها روی آبشار پرت  
 شد در مدت زمانیکه بنظرش بی پایان اومد با عمق آب افتاد.  
 قبل از اینکه به کف آبشار برسه یک ماهی بزرگی اورو بلعید.  
 سرباز شجاع عجب سرنوشتی پیدا کرد. او شجاعانه در طول تمام  
 این خطرات همچنان خبردار باقی مونده بود. ولی حالا دیگه  
 هیچ امیدی براش نموده بود. ناتوان توی شکم ماهی گرفتار شده  
 بود و ماهی هم ته رودخونه براه خودش میرفت.

But as it flipped in the air, the tin soldier  
 was flung out beyond the rocks and over  
 the rushing river. After what seemed like  
 an eternity, he landed in the water and  
 quickly sank into its shadowy depths.

Before he could reach bottom, he was  
 swallowed by a large fish. What a terrible  
 fate for such a brave soldier. He was  
 gallant indeed to have remained steadfast  
 through all the danger he had seen  
 that day,

Now, there was no hope at all for him. He  
 was helplessly trapped inside the great fish,  
 as it slowly made its way along the river  
 bottom and disappeared between the rocks.



از آنطرف میتو مایوسانه کنار میز نشسته بود و نقطه‌ای رو که شب پیش سرباز حلی اونجا قرار داشت نگاه می‌کرد .  
من همه جارو بخاطرش گشتم . رختخوابمو زیرورو کردم . اگر اسباب بازی دیگم بود اهمیتی نداشت ولی من سرباز حلی رو خیلی دوست داشتم .

میتو ار صدای در از جا پرید و دوید که بازش کنه .

اوه سلام بابا بزرگ

میتو بپرم . امروز صبح چیزی گم نکردی

چرا ، ولی

بهینم سرباز حلی یک پا نبود؟

چرا . . . . . ولی تو ار کجافهمیدی بابا بزرگ ، منکه بسکی

نگفتم .

بهین میتو من امروز رفته بودم ماهیگیری و عجیبترین اتفاقها افتاد . من این ماهی گندیده رو که ته رودخونه شنا می‌کرد گرفتم . همینطور که قلاب بهش گیر کرد و کشیدمش بالا چیزی رو تفکر روی زمین وقتی نگاه کردم نتونستم آنچه را میدیدم باور کنم نگاه کن چی بود .



Matthew sat gloomily at the table, studying the spot where the tin soldier had been the night before.

"I've looked everywhere for him. I've even torn my bed apart.

I wouldn't have minded if it had been any of my other toys, but the tin soldier was my favorite."

Matthew was startled by a knock on the front door. He ran to open it.

"Oh! Hi, Grandpa."

"Matthew, my boy. Er, did you lose something this morning?"

"Yes, but . . ."

"It wasn't the one legged tin soldier by any chance?"

"Well . . . Yes . . . But how did you know, Grandpa? I haven't told anyone."

"You see, Matthew, I went fishing today and the darndest thing happened. I caught this big fellow who was swimming along the bottom of the river, trying to sneak by me. As I reeled him in and pulled him up on shore, he spat something out on the ground. When I saw what it was, I couldn't believe my eyes. Here, look for yourself."

اونشب باشکوهترین عروسیها که میشه تصورش را بکنی بر پا شد. مادر متیو برای تمام اسباببازیها لباس رسمی دوخته بود. پرنسها و پرنسسها و دوکها و دوشسها و حتی پادشاهها و ملکهها برای این جشن آمده بودند. سرباز حلبی توی لباس جدیدش و بالرین تو لباس بلند سفید جلوی جمعیت ایستاده بودند. متیو با خوشحالی باون منظره نگاه می کرد و نمیدونست که در حقیقت سرباز حلبی و بالرین به نذر و نیازشون رسیده بودند و از اینکه اونها رو بهم رسونده خیلی هم ممنون بودند.

That evening, there was the grandest wedding anyone could ever have imagined. Matthew's mother had made the formal clothes for all the toys. There were princes and princesses, dukes and duchesses, and even kings and queens, present for this great event.

The tin soldier, in his new suit, and the ballerina, in her long, flowing gown, stood before the large throng. Matthew looked upon the spectacle with great pleasure, but little did he know that the tin soldier and the ballerina were really taking their vows and silently thanking him for bringing them together at last.



سرباز حلبی من متشکرم پدر بزرگ متشکرم متیو سرباز حلبی رو با خوشحالی به صورتش چسبونده بود و باهاش حرف میزد. انگار که سرباز حلبی حرفهای او رو می فهمه. سرباز حلبی نمیدونم چطوری از پیشم رفتی ولی دیگه تکرار نمیشه. من بتو یک همسر میدم که دیگه نخواهی از اینجا بری.

"My tin soldier! Thank you! Oh, thank you, Grandpa!" Matthew was so pleased that he held the tin soldier close to his cheek and began to talk to him as though he were aware the tin man could really hear him. "Tin soldier, I don't know how you managed to get away from me but it's never going to happen again. I'm going to give you a wife and a castle of your own, so you won't want to leave."





قصه گو

از انتشارات بیتا

GHESSEH GOO

A Bita publication

۳۳

## داستانهای شنیدنی از نویسندگان بزرگ جهان

- ۱ - علاءالدین و چراغ جادو ۲ - شول خودخواه ۳ - خلد و لوبیای سحرآمیز
- ۴ - سمدرلا ۵ - همنل و گرمل ۶ - گریه جکمه پوش ۷ - بخودی ۸ - زیبای خفته
- ۹ - سفید برای ۱ - کشتی نوح ۱۱ - پینوکو ۱۲ - پیم و کرگ ۱۳ - بچه اردک زشت ۱۴ - سنتر برمری ۱۵ - جانی ایل بید ۱۶ - داستانهای هانس کریستین اندرسن ۱۷ - رابینزول ۱۸ - ندی تنگی ۱۹ - علی بابا و چهل دزد بغداد ۲۰ - کوبوله و کفشدوزک ۲۱ - آل... سرزمین عجایب ۲۲ - سوف و رلیخا ۲۳ - زنت و زینا ۲۴ - زانیل استیل اسکین ۲۵ - نام نام ۲۶ - مری بابینو ۲۷ - پلنگ صورتی ۲۸ - جادوگر شهر آرزو ۲۹ - هایده ۳۰ - دایمو ۳۱ - داستانی از جنگل ۳۲ - ماهی عیبه کوچولو ۳۳ - سرباز حلبی ۳۴ - اژدهای خونگی و بیست ۳۵ - خر آوار جوان ۳۶ - آریس هود ۳۷ - بچه آهو (بامبی)
- ۳۸ - دنیای بزرگ ۳۹ - حات دهندگان ۴۰ - پلنگ و خرس کوچولو ۴۱ - نهاله نار (ددرگوس) ۴۲ - تاکرد اذوگر

مرکز پخش : انتشارات بیتا خیابان ویلا پلاک ۵۲ طبقه ۵ تلفن : ۸-۸۲۲۵۶۶

BITA PUBLICATIONS: 52 VILLA AVE. TEL. 832566 - 8

حق چاپ و تکثیر محفوظ است

بها : کتاب و نوار قصه گو ۴۰۰ ریال